

خواران  
خواران




جانانان سفران فوئر



ترجمه‌ی تمین نبی پور





۱۳ قصه‌گویی

۳۱ همه چیز یا هیچ یا چیزی دیگر

۵۷ واژه‌ها / مفاهیم

۱۰۱ پنهان سازی / جست و جو

۱۴۵ اثر / بی‌زبانی

۱۸۱ تکه‌هایی از بهشت / گندتکه‌ها

۲۴۱ من انجام می‌دهم

۲۹۳ قصه‌گویی

## میوه‌های درخت خانوادگی

بچه که بودم، بیشتر آخر هفته‌ها به خانه‌ی مادربزرگم می‌رفتم. جمعه‌شب‌ها وقتی وارد خانه‌اش می‌شدم، مرا بلند می‌کرد و محکم در آغوش گرمش می‌فشرد. و یکشنبه عصرها هم که می‌خواستیم به خانه برگردم، دوباره مرا بلند می‌کرد. سال‌ها بعد فهمیدم با این کار مرا وزن می‌کرده است.

مادربزرگ پابره‌نه از جنگ جهانی دوم جان سالم به‌در برده بود، بین زباله‌های مردم دنبال خوراکی گشته بود؛ سیب‌زمینی گندیده، تکه‌های دورریخته‌شده‌ی گوشت، پوست مواد غذایی، و تکه‌هایی که به استخوان‌ها و هسته‌ها چسبیده بود. برای همین، آن قدر که برایش مهم بود من کوپن‌های غذا را از جای درست‌شان ببرم، برایش مهم نبود که موقع نقاشی و رنگ‌آمیزی از خط بیرون بزنم. در بوفه‌ی هتل‌ها هم وضع همین‌طور بود: زمانی که ما مشغول خوردن صبحانه بودیم، مادربزرگ پشت هم ساندویچ درست می‌کرد و در دستمال می‌پیچید و برای ناهار در کیفش می‌گذاشت. مادربزرگ بود که یادم داد با چای کیسه‌ای می‌شود بیشتر از یک چای درست کرد، و اینکه همه‌جای سیب خوردنی است.

مسئله‌اش پول نبود (خیلی از آن کوپن‌هایی که بریدم، هرگز برای خرید استفاده نشدند).



مسئله اش سلامتی هم نبود (التماس می کرد کوکاکولا بنوشم).

سر میز شام های خانوادگی، مادر بزرگ هیچ وقت برای خودش بشقاب نمی گذاشت. حتی وقتی هیچ کاری برای انجام دادن نداشت - نه کاسه ی سوپی برای پر کردن، نه قابلمه ای برای هم زدن، و نه غذایی در فر - او، مثل نگهبان و وظیفه شناس (یا شاید هم زندانی) برج، از آشپزخانه بیرون نمی آمد. تا آنجا که می دانم، پختن و درست کردن غذا چنان به مادر بزرگ انرژی می داد که او را از خوردن شان بی نیاز می کرد.

مادر بزرگ، در جنگل های اروپا، هر چه گیرش آمده بود خورده بود تا زنده بماند و فرصت دیگری برای خوردن و زنده ماندن نداشته باشد. پنجاه سال بعد در آمریکا، ما هر چه دوست داشتیم می خوردیم. کابینت هایمان پر از خوردنی هایی بود که از سر هوس خریده شده بودند، خوراک هایی گران قیمت، چیزهایی که نیازی به آنها نداشتیم. و وقتی تاریخ مصرف شان می گذشت، بدون اینکه آنها را بو کنیم دورشان می انداختیم. خوردن برای ما راحت بود. مادر بزرگم بود که به ما زندگی بخشید. اما خود او از شر درماندگی و ترس رهایی نداشت.

من و برادرهایم با این اندیشه بزرگ شدیم که مادر بزرگ بهترین آشپز دنیاست. وقتی اولین قاشق را به دهان می بردیم، و دوباره در پایان غذا، دقیقاً همین واژه ها را سر میز غذا تکرار می کردیم: «تو بهترین آشپز دنیا هستی». البته ما در همان کودکی هم می دانستیم بهترین آشپز تاریخ باید بیشتر از یک جور غذا بلد باشد (مرغ یا هویج) و می دانستیم که مواد لازم بیشتر غذاهای عالی از دوتا بیشترند!

و چرا هرگز نپرسیدیم که چرا می گوید غذای تیره از غذای روشن مقوی تر است؟ یا چرا بیشتر مواد مغذی در پوست و لایه ی خارجی مواد خوراکی جمع شده اند؟ (ساندویچ هایی که آخر هفته ها به ما می داد تکه های تیره نان سیاه جو بود). مادر بزرگ به ما یاد داد حیواناتی که از خودمان بزرگ ترند، برایمان خوب اند، همین طور حیواناتی که از ما کوچک ترند، ماهی ها (که البته به نظرش

جانور نبودند) خوب اند، بعد تن (که ماهی نیست)، بعدش سبزیجات، میوه ها، یک کیک ها، شیرینی ها، و نوشابه های گازدار. هیچ غذایی نیست که برایمان بد باشد. چربی ها، مغذی و سالم اند - همه ی چربی ها، همیشه، و به هر مقدار. بچه هر چه چاق تر باشد سالم تر است - مخصوصاً اگر پسر باشد. نهار، یک وعده ی غذایی نیست، بلکه سه تا است که باید رأس ساعت یازده، دوازده و نیم و سه ی بعد از ظهر خورده شود. شماها همیشه گرسنه اید.

در واقع، شاید خوراک مرغ و هویج مادر بزرگ واقعاً بهترین غذایی باشد که من خورده ام. اما این واقعیت، هیچ ربطی به نحوه ی پخت یا مزه اش نداشت. غذای مادر بزرگ خوشمزه بود، چون ما باور داشتیم خوشمزه است. ما باور داشتیم مادر بزرگ با اشتیاقی بیش از اعتقاد ما به خدا غذا می پخت. مهارت آشپزی او یکی از اساسی ترین داستان های خانوادگی ما بود، مثل چیره دستی پدر بزرگی که هرگز ندیدمش، یا تنها دعوی زناشویی مادر و پدرم. ما دلبسته ی این داستان ها بودیم، این داستان ها هویت ما را شکل می دادند. ما خانواده ای بودیم که نبردهامان را هوشمندانانه انتخاب می کردیم، با درایت از قیدوبندها می گذشتیم و عاشق غذاهای بانوی کهنسال مان بودیم.

یکی بود یکی نبود. روزی روزگاری آدمی بود که زندگی اش از فرط خوبی و خوشی هیچ قصه ای برای تعریف کردن نداشت. درباره ی مادر بزرگم، بیش از هر آدم دیگری که تا امروز می شناسم، می شود قصه گفت - از کودکی بی ماندش، از اینکه چیزی نمانده بود در جنگ کشته شود، از همه ی چیزهایی که از دست داد، از مهاجرتش و خسارت هایی که دید، از پیروزی و تراژدی همسان سازی اش با محیط جدید. گرچه روزی تمام این قصه ها را برای فرزندانش خواهم گفت، ما هرگز درباره شان باهم حرف نزدیم. ما هرگز او را به نام ها و لقب های دیگرش صدا نزدیم. او برای ما بزرگ ترین آشپز تاریخ بود.

شاید قصه های دیگر مادر بزرگ سخت تر از آن باشد که بشود تعریف شان کرد. شاید هم خودش بود که قصه اش را انتخاب می کرد؛ ترجیح می داد با قابلیت غذا فراهم کردنش شناخته شود تا جان به در بردنش از جنگ. یا شاید